

به نام خدا



کالبد شکافی یک تحول

نویسندگان :

نادر صنعتی - حشمت صنعتی - حمیده پهلوسای



انتشارات بامن

(چاپ و نشر ایران)

۱۴۰۱

سرشناسه: صنعتی، نادر، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: کالبد شکافی یک تحول / نویسندگان نادر صنعتی،
حشمت صنعتی، حمیده پهلوسای.
مشخصات نشر: انتشارات بامن (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۴۷۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۵۹-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
۲۰th century -- Collections -- Persian fiction
شناسه افزوده: صنعتی، حشمت، ۱۳۴۵ -
شناسه افزوده: پهلوسای، حمیده، ۱۳۲۴ -
رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۹۹۹۱۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

نام کتاب: کالبد شکافی یک تحول
نویسندگان: نادر صنعتی - حشمت صنعتی - حمیده پهلوسای
ناشر: بامن (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایشی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
چاپ: زبرجد
قیمت: ۳۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۵۹-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir





فهرست

۴	یک پیمان بیچگانه
۱۲	ورود به دانشگاه
۲۷	دیدار دوباره
۴۹	سفره‌ی خاطرات
۹۳	مرور گذشته‌های بدبو
۱۳۶	اولین گزارش کار به استاد راهنما
۱۶۲	حقیقتی پشت یک در
۲۳۱	به‌سوی پل استقلال
۲۵۵	راه‌حلی به اسم تمارض
۲۷۰	استاد و رنج‌هایش
۲۹۸	راز یک تحول: حرف‌هایی که فهمیده نشد
۳۲۰	تحلیل یک تحول
۳۳۳	برخورد نزدیک از نوع سوم
۳۶۴	سرخ‌ی من از تو، زردی تو از من
۳۷۷	آگاهی به من‌های دردسرساز
۴۰۶	ناب‌ترین رابطه
۴۴۳	سناریوی آخر



یک پیمان بچگانه

همه چی ازون چایخونه شروع شد. جایی که من بعد از مدتها حسن رو دوباره دیدم. حسن همبازی دوران بچگی هام بود. دورانی که هنوز خونه‌ها، حیاط و حوض داشت. دورانی که کوچه‌ها به جای ماشین، پر از بچه بود. بچه‌هایی که می‌تونستن دور از چشم نگران پدر و مادرشون، باهم بزرگ بشن و ماجراجویی کنن.

انگار زندگی یه واقعیت نبود. واقعیتی که باید هر جور شده تحملش می‌کردیم. زندگی داستانی بود که هر روز بخشی از اون رو دنبال می‌کردیم. داستانی که توش گریه داشت. خنده داشت. دعا و کتک کاری داشت؛ و از همه مهم‌تر چیزهایی برای کشف کردن داشت. آره ما توی یه هم‌چین فضایی بزرگ شدیم.

کوچک‌تر که بودیم؛ صبح یه لقمه به دندون می‌گرفتیم و به کوچه می‌زدیم. من و حسن تقریباً هم سن و سال بودیم. فرشته خواهر حسن دو سال از ما بزرگ‌تر بود. ما سه تا همیشه باهم بودیم. البته گاهی هم برادر کوچک‌تر حسن توی جمع ما میومد؛ اما طفلی اونقدر سربه‌سرش می‌داشتیم که اشکش درمیومد و با دادو فریاد از ما جدا می‌شد. همش هم زیر سر حسن بود. این پسر میل عجیبی برای سربه‌سر

گذاشتن با دیگران داشت. من رو هم خیلی اذیت می کرد. تا من رو می دید؛ می گفت: «ناهید شیرونی! رفتی سلمونی؟». من از شنیدن واژه‌ی شیرونی کفری می شدم و حسن هم کلی کیف می کرد. لابد می پرسین چرا ازین واژه بدم میومد؟ باید بگم که اون زمان مردم محل هرکدوم یه لقبی داشتن. مثلاً نمی گفتن خانوم حسینی اومدن. به جاش این عبارت رو بکار می بردن: زهرا بندانداز^۱ اومد. به یه همسایه‌ی دیگه مون می گفتن آقارضای کوزه و یکی دیگه رو کاظم جنی صدا می زدن. این اسم‌ها هم چین من درآوردی هم نبود. دنیایی از معنا و حرف توی اون اسامی مستعار بود که مردم اون محل، اونا رو خوب می فهمیدن.

توی اون محله، همه می دونستن که چرا ما به شیرونی معروفیم؛ چون خونه‌ی ما تنها خونه‌ای بود که توی اون محل سه طبقه بود و شیرونی داشت. اوایل، اهل محل به ما لقب سه طبقه داده بودن؛ اما به مرور زمان ما تبدیل شدیم به شیرونی. داشتم چی می گفتم؟... آهان موضوع تخصی^۲ حسن بود. امروز به این جور بچه‌ها میگن باهوش و کنجکاو؛ اما اون موقع بزرگ‌ترها به این بچه‌ها می گفتن تخمه سگ. حسن یکی از همین تخمه سگ‌ها بود که خیلی ما رو می ترسوند؛ بالای ما آب می پاشید و ... اما باین همه هم‌بازی بودن باهش جذّاب بود و هیجان داشت. من در کنار این منبع ترس، هیجان و لذت، بزرگ و بزرگ‌تر شدم تا این که... مامانم دیگه اجازه نداد برم توی کوچه و با بقیه بچه‌ها بازی کنم. به نظر مادر گرامی من، جای دخترا توی خونه بود؛ نه توی کوچه. پس من تنها اجازه داشتم با مامانم به خونه‌ی همسایه‌ها برم. البته دور موندن از کوچه برام زیاد هم سخت نبود. چون مامان‌های ما هرروز صبح و عصر به بهانه‌های مختلف جلسه داشتن و ما هم ازین فرصت

۱. بندانداز به خانم‌هایی که شغل آرایشگری داشتن گفته می شد.

۲. شیطنت

استفاده می کردیم و هم دیگه رو می دیدیم. مادرهای ما سرشون به حرف زدن بند می شد و دیگه ما رو نمی دیدن. ما هم توی دنیای خودمون بودیم. توی همین دنیا بود که یواش یواش احساس کردم حسن رفتارش با من عوض شده. حالا دیگه کمتر سربه سرم میذاشت یا اگه می دید که ناراحت شدم دست از شوخی هاش برمی داشت و حُب... خیلی جاها هم که من نیاز به کمک داشتم؛ آماده به خدمت بود.

آره یادش به خیر. چقدر از حمایت های حسن خریف می شدم و اون هم احساس بزرگ شدن، مرد بودن و مهم بودن می کرد. یادمه یه روز که از مدرسه برمی گشتم ... فکر کنم دوم، سوم دبستان بودم؛ داشتم پیاده و سالانه سالانه میومدم. آخر کوچه حسن رو دیدم که وایساده بود و من رو تماشا می کرد. براش دست تکون دادم. برام دست تکون داد. تو همین لحظه، پسری که یکی دو سال از ما بزرگ تر به نظر می رسید؛ با دوچرخه از کنارم رد شد و یه لگد به کیفم زد و اون رو انداخت. اون لحظه از ترس هیچ کاری نتونستم بکنم. فقط دور شدن پسره رو با چشمم دنبال کردم. آخر کوچه که رسید؛ دیدم حسن روی دوچرخه ی در حال حرکت پرید. یک دفعه پسره و دوچرخش هر دوتا چهارچرخشون هوا شد. صدای ناله و دادویداد میومد. پسره ناله می کرد و حسن هم دیوانه وار می زدش. دویدم جلو و گفتم: حسن! پسره رو کشتیش. ولی حسن دست بردار نبود. هی می گفت: اونقدر می زنمت که دیگه یادت باشه دخترای این محله رو اذیت نکنی. چهره اون پسر بدبخت رو هنوز یادمه. زیر بارون مشت و لقد مدام می گفت: غلط کردم. هرچی بگی من می خورم. تو رو خدا ولم کن دیگه. بالاخره طفل بی نوا شانس آورد و بچه های محل، صدای دادویداد رو شنیدن و اومدن حسن رو به سختی ازش جدا کردن. البته ناگفته نماند که هرکدوم ازونا هم به نوبه ی خودشون یه پس گردنی یا یه لقد پسره رو مهمون کردن و اونو لنگ لنگون روانه ی خونه ش کردن.

از اون روز به بعد، حسن برام نقش یه قهرمان رو پیدا کرد. توی اون افکار بچه‌گانه‌ی خودم فکر می‌کردم هر مشکلی که برام پیش بیاد حسن می‌تونه حل کنه؛ اما حیف. این عالم خوش ما زیاد دوام نیاورد. به خاطر اینکه رابطه‌ی ما با مامان و بابای حسن به هم خورد... آخه مادر من معتقد بود دختر باید زود بره خونه‌ی بخت. برای همین تصمیم گرفت شانس خودشو توی عرصه‌ی مادرزن شدن امتحان کنه. حالا فکر کنین زور آورده بود روی خواهر بزرگ‌ترم که تازه دوازده سالش شده بود و دست چپ و راستش رو درست نمی‌شناخت.

مدام ورد برداشته بود که باید عروس بشی و متأسفانه ... اولین مرد چرب و کثیفی رو که به خواستگاری دخترش اومد؛ به گرمی بی‌نظیری پذیرفت. طفلی نرگس وقتی خواستگارش رو دید؛ از وحشت نزدیک بود سگته کنه. تنها راهی که به ذهنش میومد این بود که فرار کنه و بره خونه‌ی نسرین خانوم (مامان حسن). آخه نرگس خواهر من هم‌بازی فرشته خواهر حسن بود و اولین جایی که فکر می‌کرد می‌تونه به اونجا پناه ببره خونه‌ی حسن اینا بود.

توی این فاصله که مادرم متوجه نبود نرگس شده بود و ردش رو تا خونه حسن اینا زده بود؛ نرگس دو سه تا شیشه یک لیتری برای فرشته و مامانش آب‌غوره گرفته بود و دلشون رو حسابی کباب کرده بود. بیچاره نسرین خانوم... وقتی ما رو دید کلی حرف زد تا شاید مامانم راضی بشه و از خر شیطان بیاد پایین؛ اما مامانم می‌گفت که حالا که نرگس این قدر وقیح شده که اومده خونه‌ی شما، با اردنگی از خونم میندازمش بیرون. توی همین گفتگوها بودیم که یه دفعه آقا مرتضی (بابای حسن) تلوتلوخوران وارد صحنه شد. بعد با جبروت خاصی رو به نسرین خانوم کرد و گفت: «چی شده زن؟ نصفه‌شبی معرکه گرفتی. ها؟» نسرین خانوم با دستپاچگی جواب داد: «چیزی نیست... آقای ضیایی دل‌درد شدن و زهراخانوم اومدن عرق چهل گیاه

بگیرن.» آقا مرتضی با چشمهای خمارش درحالی که حرف هاش رو می کشید؛ گفت: «زن خو...دت رو خر...کن. خودت رو رنگ کن.» و بعد رو به مادرم ادامه حرفش رو پی گرفت: «یالا...بگو زهرا خا...نوم چی شده پاشنه ی درخونه ی... ما رو این... وقت شب برداشتی؟» نسرین خانوم با اشاره ی چشم و ابرو به مادرم فهموند که زبونش رو گاز به گیره و چیزی نگه. آخه همه ی محله می دونستن که شبها نباید با آقا مرتضی دهن به دهن بذارن. چون یکبارہ عریدههایی می کشید که گوش همسایه های ته کوچه رو قلقلک می داد. چه به رسه به کسایی که نزدیک کانون تولید صدا بودن. هیکل و آثار جراحتهای ناشی از درگیری های مختلف روی چهره ی این مرد، ترکیبی رو باهم ایجاد کرده بود که تقریباً کسی راضی نبود تا در برابر اون بایسته. جالبه بدونین که همین مرد ترسناک، روزها به موجودی آروم، سربه زیر و محترم بدل می شد و به هر فرد نیازمند، تا جایی که امکان داشت کمک می کرد. شاید به خاطر همین لطفهای روزانه ی آقا مرتضی بود که مردم محل، شبهای اون رو تحمل می کردن؛ اما اون شب یک رگ تاریخی عجیب و غریبی توی مامانم بالا زده بود و می خواست هر جوری شده حرف خودش رو به کرسی بشونه. برای همین بی توجه به هشدارهای پشت سر هم مامان فرشته که با زبون بی زبونی می گفت احتیاط کن به خدا خیلی خطرناک ها!!!!، مامانم به بابای حسن نگاهی انداخت و گفت: «شما به چه حقی دختر من رو آوردین پیش خودتون نگه داشتین؟» از شنیدن این حرف، انگار چرت آقا مرتضی پاره شد. رو به نسرین خانوم کرد و گفت: «این زنیکه چی میگه؟» درحالی که مامان حسن به تته پته افتاده بود؛ مامان من میدون داری کرد و گفت: «بله بله آقا مرتضی. من می خوام دخترم رو شوهر بدم به شما چه ربطی داره؟ به چه حقی گذاشتین دخترم خونه ی شما به مونه، هان؟» آقا مرتضی یک درجه ولوم صدا شو بالاتر برد. در اون لحظه، از شدت ترس حس کردم صدای قلبم رو می شنوم. به

مامانم چسبیدم، تازه فهمیدم که اون هم داره می لرزه. آقا مرتضی به نسرین خانوم گفت: «راستش رو بگو چی میگه این... زنیکه؟» نسرین خانوم دستپاچه به میون حرف شوهرش اومد که مبادا فحش ناجوری به زهرا خانوم بده؛ بنابراین تندتند گفت: «زهرا خانوم می‌خواد نرگس رو شوهر بده. اونم اومده پیش فرشته قایم شده.» آقا مرتضی لحظه‌ای با خودش درگیر شد. انگار مغزش قادر به تجزیه و تحلیل نبود؛ زیر لب واگویه‌هایی می‌کرد که کاملاً شنیده می‌شد... «نرگس؟! همون دختر خوردویه^۳ ریزه پیزه که با فرشته بازی می‌کنه؟» و چند ثانیه بعد... آقا مرتضی دیگه قابل کنترل نبود. مثل آتش‌فشان فوران می‌کرد و فحش و ناسزا به سر من و مامانم می‌ریخت. راستش... فکر کنم تا آخر عمرم دیگه اون قدر فحش و بدویراه نشنوم که اون شب شنیدم. مامانم از عربده‌های بابای حسن نفسش بند اومد و هیچ کار دیگه‌ای هم ازش برنیومد. بی‌اختیار نشست و زد زیر گریه. منم به مادرم اقتدا کردم و شروع کردم به عر زدن. اون هم چه عززدنی! یکی دودقیقه‌ای گذشت تا همسایه‌ها، با احتیاط یکی‌یکی از خونه هاشون بیرون اومدن و اوضاع رو رصد کردن. بعد آروم جلو اومدن و من و مامانم رو برگردوندن خونه و ...

فردای اون روز نرگس به خونه‌ی ما برگشت. راهی خونه‌ی شوهر شد و برای همیشه از خونه‌ی ما رفت.

بعد از اون شب مامانم دیگه پاشو خونه‌ی نسرین خانوم نذاشت و طرفین به سلام‌علیکی تو کوچه رضایت دادن. یادم میاد که روزهای سختی رو پشت سرگذشتم. نرگس رفته بود و من دیگه فرشته و حسن رو نمی‌دیدم احساس می‌کردم از بهشت وارد برهوتی شدم که نه درختی داره نه آدمی. شاید اولین احساس‌های ناخوشایند

۳. به معنای کوچک و ریزه

زندگی‌مو اون روزها درک کرده باشم... ولی خُب چاره‌ای نبود. زمستون رابطه‌ها بود و من به امید بهار، اون روزها رو سپری می‌کردم...

بالاخره بهار رسید. گل‌ها هم دراومدن ولی بازهم خبری نشد. تا اون روزی که... طبیعت غوغا کرده بود. بعد از دو سه روز بارندگی، هوا نیمه‌ابری و لطیف بود؛ اما من دل‌ودماغ نداشتم. همین‌طور کشون کشون از مدرسه برمی‌گشتم. راستی به شما نگفتم که خونگی ما تقریباً نزدیک حرم امام رضا بود. میدون هفده شهریور، روبروی پارک کورش که بعدها به پارک میرزا کوچک خان تغییر نام داد. مدرسه‌ی ما پشت پارک بود و ما برای رفتن به مدرسه از وسط پارک رد می‌شدیم. باینکه هوا خیلی خوب بود؛ اصلاً دوروبرم رو نگاه نمی‌کردم؛ آخه شب قبل ازون مامانم به ما گفته بود که می‌خوایم ازون محله بریم. ظاهراً مامان بعد ازون دعوا دیگه دوست نداشت چشم تو چشم درو همسایه‌ها بنداره... ولی من اونجا رو دوست داشتم. بخشی از وجودم اونجا بود. همش با خودم می‌گفتم چطور مامان با ما می‌تونه این کار رو بکنه؟

توی این افکار بودم که یک‌باره یه موجودی از پشت درخت پرید جلوم. اول زهره‌ترک شدم. بعد فهمیدم که خودش. آره خود ورپریدش بود. باهمون چشم‌های سیاه و براق و شیطونش... باهمون چشم‌هایی که مثل همیشه به من می‌خندید. به شوخی گفت: ناهید شیرونی رفتی سلمونی؟ من با شنیدن این حرف حسن، یاد گذشته‌ها افتادم و زدم زیر گریه. حسن سریع دستم رو گرفت و گفت «چرا اینقدر دل‌نازک شدی؟ قبلاً که خیلی پوست‌کلفت تر از این‌ها بودی؟» سرم رو برگردوندم و گفتم: «ولم کن بابا تو چی می‌دونی از حال‌وروزم؟» حسن جدی گفت: «چیزی شده؟ کسی اذیت کرده؟» دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: «نه آقای قهرمان فقط... فقط... دوباره اشکهام سرازیر شد.» حسن که احساساتی شده بود گفت: «گریه نکن دیگه بگو ببینم چی شده؟» لابه‌لای گریهام به حسن گفتم که ما می‌خوایم

از این محله بریم... حسن با شنیدن این حرف مثل گربه‌های گیج که دور خودشون می‌چرخن گفت: «نه... نه... نباید مامانت این کار رو بکنه. آخه چرا؟ مگه این محل چه بدی داره که می‌خواین از اینجا برین؟» بعد ساکت شد و برای مدتی خیره به دوروبر نگاه کرد. انگار توی عالم بچگی فهمیده بود که کاری از دستش برنمیاد... گفتم: «من باید برم والا مامانم دمار از روزگارم درمیاره.» حسن چیزی نگفت. فقط کنار من راه افتاد. به خونمون که رسیدیم زنگ در رو زدم. صدای آمد... آمد... مامانم رو شنیدم. حسن یک‌باره از توی کیفش یک گل درآورد. ازون گل‌های سرخی که دزدکی دور از چشم باغبون‌های پارک می‌چیدیم و پا به فرار می‌داشتیم. چند تا از گلبرگ‌های گل سرخ هم کنده‌شده بود. حسن خیلی تند و سریع به هم گفت: «این گل مال تویه. بزرگ بشم میام دنبالت ... قول بده تا اون موقع عروس نشی‌ها؟» گل رو گرفتم. به چشم‌های مصمم و جدیش نگاه کردم و گفتم باشه قول می‌دم. تو همین موقع، مادرم در روباز کرد و حسن برای اینکه مادرم او نو نبینه پا به فرار گذاشت و... یک هفته بعد از اون محله رفتیم.



ورود به دانشگاه

بعد از ظهر یک روز نسبتاً سرد پاییزی بود که حسن رو دوباره دیدم. اون روز برای خرید با حمید به خیابون سعدی رفته بودیم. همه‌ی مشه‌دی‌ها می‌دونن خیابون سعدی مرکز فروش لوازم صوتی و تصویری‌ه. گفتم حمید... راستی یادم رفت ایشون رو به شما معرفی کنم. حمید بزرگ‌ترین مدال حماقتی بود که در سن نونزده سالگی به گردنم انداختن. مرد خوش‌برخورد و بذله‌گویی که به سرو وضع خودش و زندگیش خیلی رسیدگی می‌کرد... ازون مردایی که در نگاه اول، خیلی از زن‌ها ممکنه آرزوی داشتن هم‌چین شوهری رو بکنن. خصوصاً دخترا و زن‌های فامیل ما که انصافاً شوهراشون هر کدوم یک کلکسیون از عیب‌های عجیب‌وغریب هستن. البته حمید هم اخلاق‌های خاص خودش رو داشت که هضم اونا هم‌چین آسون نبود. بزارین یکی شو واستون بگم. حمید میل زیادی برای خرید چیزای نو و لوکس داشت. شما نمیدونین. وقتی یه چیز جدید به بازار میومد، چطور خودش روبه زمین و زمان می‌کوبید تا جزء اولین کسانی باشه که اون وسیله رو دارن. فکرش رو بکنین؛ ما تلویزیون مرتبی داشتیم که برای خریدش کلی مکافات کشیده بودیم. چرا مکافات؟ ... آخه اون زمان حمید دستش تنگ بود و با سختی و بدبختی پولش رو

جور کرده بود. اوایل حمید کیف می‌کرد و مدام کنترل دستش بود و ازین کانال به اون کانال می‌رفت. تلویزیون بیچاره هم انگار اخلاق صاحبش رو فهمیده بود. تلاش زیادی می‌کرد تا با سروصدای زیاد و نمایش صحنه‌های جور و واجور حمید رو به زندگی امیدوار کنه؛ اما طفلک نمی‌دونست که عاشق سینه‌چاکش، در اولین برخورد با ال سی‌دی‌های جدیدی که به بازار اومده بود چنان محو این صفحه‌های بزرگ نمایش می‌شه که دیگه نمی‌تونه یک روز هم وجود این یار قدیمی رو تاب بیاره و ... از شانس بد، اون روزها حمید وضع مالیش خوب شده بود و به نظر خودش دلیلی نداشت تا این وسیله‌ی بدقواره و بدفرم رو تحمل کنه. برای همین اصلاً تعجب نکردم وقتی از من خواست باهم به بازار بریم. می‌دونستم که تو این موقعیت‌ها، حمید دوست داره وانمود کنه که به خاطر من داره این کار رو انجام می‌ده و من هم باید نشون می‌دادم که چه قدر از محبت زیاد حمید خریف شدم. البته خودم ازین نقشی که باید جلوی حمید بازی می‌کردم حالم به هم می‌خورد اما خوب چاره‌ای نداشتیم. ... یکی دو بار اون نقشی رو که می‌خواست بازی نکردم. فکر می‌کنین چی شد؟ ... حمید من و خانوادم رو با خاک کف کوچه یکی کرد. ... اون روز رو خوب یادمه. داشتم توی آشپزخونه غذا درست می‌کردم که حمید اومد و دو تا دستش روی اُپن گذاشت و باحالتی جدی گفت: «می‌دونی چیه من در مورد تو و خونوادت خیلی تحقیق کردم. آخرسر به این نتیجه رسیدم که شماها خیلی ماه هستین.» من که کمتر سابقه‌ی شنیدن تعریف و تمجید از حمید داشتم ظرف شستن رو رها کردم. نزدیکش اومدم و گفتم: «راست میگی؟ ... واقعاً... واقعاً هم چنین نظری داری؟» حمید جدی گفت: «آره». باذوق و شوق ازش پرسیدم: «ازچه نظر ما ماهیم؟» حمید در حالیکه خودش رو کنترل می‌کرد خیلی با لحنی صمیمی گفت: «بین عزیزم شباهت شما به ماه خارق‌العاده‌س. از دور که کسی شما رو می‌بینه با خودش می‌گه اینا

عجب آدمایی هستن. همیشه دارن می خندن و خوشن اما اگه اون بنده خدا به شما نزدیک بشه متوجه می شه که هیچ نشونه‌ای از حیات در شما وجود نداره. توخونه‌ی شما یا کسی نمی خنده مثل داداش عباست یا خیلی می خنده مثل نرگس که الان تو بیمارستان ابن سینا بستریه.» بعد هم شروع کرد به خندیدن و دندوناش رو به نمایش گذاشت.

یه جورایی راست می گفت اما باور کنین دوست داشتم هم‌چین توی صورتش مشت بزنم که تمام دندوناش مثل کارتونهایی که برای بچه‌ها نمایش میدن به ریزه توی دهنش؛ اما شما که بهتر از من می دونین همیشه واقعیت دست آدما رو می گیره و اونا رو به آرامش دعوت می کنه. ازون زمان به بعد من می دونستم که وقتی حمید می خواد چیزی رو بخره و به پای من به نویسه خودم رو سر کیف نشون بدم. تا اونم خر کیف بشه.

این جوروی بود که اون روز با حمید برای خرید ال سی دی همراه شدم. اون روز، یکی از روزایی بود که آدم همه چی روبه رنگ قهوه‌ای می بینه. داغونِ داغون بودم. اصلاً لاله شده بودم. می پرسین چرا؟ به حمید ربطی داشت؟ راستش رو بخواین، هرچند حمید همیشه متهم ردیف اول بود؛ اما اون روز، بیچاره تقصیری نداشت. من ناراحت بودم چون تنها کسی که واقعاً به من احترام می‌ذاشت؛ به من چیزی گفت که احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. انگار چنگکی که شخصیتم رو مثل یه لباس بهش آویزون کردم از دیوار کنده شد و لباس شخصیتم روی زمین افتاد و کیف و لگدکوب شد. می‌خواین بدونین ماجرا از چه قرار بود؟ باشه براتون تعریف می‌کنم هرچند حکایتش خیلی طولانیه و من باید خیلی چیزا رو براتون بگم. البته کمی خجالت می‌کشم ولی کی از شما بهتر؟ من الان فوق‌لیسانس روان‌شناسی دارم. حتماً می‌پرسین روان‌شناسی خوندن مگه خجالت داره؟ اجازه بدین بقیه ماجرا رو

براتون تعریف کنم تا خودتون قضاوت کنین که خوندن روانشناسی خجالت‌آور یا نه؟ به نظرم، اکثر خانوم‌های جامعه ما به خاطر گل روی مردای دوروبرشون به رشته روان‌شناسی علاقه‌مند میشن. من هم ازین قاعده مستثنا نبودم. هرچی از زندگی مشترکم با حمید می‌گذشت احساس می‌کردم یه چیزی توی وجودم داره گم می‌شه از این زندگی تکراری و بی‌معنا خسته و کلافه شده بودم. برای این که از شر این احساس‌ها خلاص بشم سراغ کتاب‌هایی رفتم که روش‌های زندگی بهتر رو آموزش می‌دادن اونا رو می‌خوندم و با اشتیاق برای حمید و بقیه تعریف می‌کردم؛ اما بعد از یک مدت کوتاه، احساس می‌کردم احمد پوده همونیه که بوده^۴. انگار این کتاب‌ها داروی مسکن بودن که تا مدتی آدم رو نشئه می‌کردن و وقتی اثرشون می‌پرید... من می‌موندم و یک خماری طولانی. می‌دونین مثل گربه‌ای شده بودم که دنبال سرنخ یک کلاف سردرگم می‌گرده و آخرسر هم خسته و کلافه یه گوشه‌ای می‌افته تا یه روز دیگه بلند بشه و دوباره دنبال این کلاف سردرگم به گرده. توی این اوضاع گیج و واگیج بودم که خواهرم نرگس از حضور توی دنیای آدمای عاقل کناره‌گیری کرد و رفت. راستش هیچ‌وقت نتونستم بفهمم که چرا نرگس از دنیای عاقل‌ها رفت. فقط می‌دونم با رفتنش خودش رو راحت کرد و بقیه رو ناراحت. آخه می‌دونین نرگس یه موجود خیلی ساده و بی‌غل‌وغش بود. مثل یه بچه پاک و معصوم که مسؤولیتش به گردن شماست. حالا تصور کنین توی یه خونه هستین و جلوی چشم شما این بچه رو هرروز آزار و اذیت می‌کنن و شما هم کاری از دستتون برنمید. بالاخره هم بچه‌ی شما پا میذاره به فرار و در می‌ره. به کجا؟ نمی‌دونین فقط دنبالش می‌رین و داد می‌زنین که برگرد. تو رو خدا برگرد. اما هیچ صدایی جز صدای خودتون نمی‌شنوین فکر می‌کنین چه حالی بهتون دست می‌ده؟ آدم آتیش می‌گیره و می‌سوزه. اما

۴. یک‌ضرب المثل خراسانی یعنی چیزی تغییر نکرده

سوختن داریم تا سوختن. بعضی سوختن‌ها فقط درد داره اما بعضی از سوختن‌ها هم درد داره هم تلخه.

روز اولی که نرگس به سرش زد و به پرت‌وپلا گفتن افتاد رو خوب یادمه. اول فکر می‌کردیم داره خودش رو لوس می‌کنه و خوب می‌شه. گمون می‌کردیم یه جواری داره جلب توجه می‌کنه؛ اما هرروز خبرای جدیدتری از خونه‌ی نرگس میومد. یه روز خبر می‌رسید که خونه‌ی نرگس آشغال دونی شده. نرگسی که خوش از تمیزی زبون زد همه بود. یه روز دیگه مطلع می‌شدیم که حیاط خونش رو اونقدر شسته که همسایه‌ها ترسیدن خونه نشست بکنه... باین همه ما حال‌وروز نرگس رو جدی نمی‌گرفتیم. سعی می‌کردیم؛ بخندونیمش. فکر می‌کردیم با این کار خوب میشه و ناراحتیش رو فراموش می‌کنه... اما نرگس خوب نشد. بعد از اون با چیزی به اسم مشاوره آشنا شدیم. اون وقت بود که فهمیدیم وارد جریان پیچیده‌ای شدیم که به این راحتی همیشه ازش خلاصی پیدا کنیم. چرا؟ چون همه‌ی مشاورها و دکترهای روانشناس می‌گفتن باید مریض رو بیارین تا ببینیمش و نظر خودمون رو بدیم... زمین و زمان رو به هم می‌بافتیم تا نرگس قبول کنه بیاد مطب یا مرکز مشاوره؛ اما بیشتر مواقع نمیومد و بهانه‌های مختلف می‌آورد. اگه هم میومد شلوغی مطب رو که می‌دید؛ برمی‌گشت. اگه از این خان هم رد می‌شدیم و دکتر ویزیتش می‌کرد و براش قرص می‌نوشت؛ تازه اول مکافات بود. حالا چطور باید این قرص‌ها روبه خوردش می‌دادیم؟ تازه قرص‌ها رو که می‌خورد... خوب که نمی‌شد. فقط آروم می‌شد. اونقدر که به دیگران کاری نداشته باشه. این وضعیت داغونم کرده بود. نمی‌تونستم از دست رفتن کسی رو بینم که این قدر دوستش داشتم. شروع کردم به خریدن و خواندن کتاب‌های روانشناسی. باینکه خیلی ازون مطالب رو نمی‌فهمیدم، کتاب‌ها رو تا آخرمی خوندم تا شاید اشاره‌ای، چیزی به بیماری نرگس و روش‌های

درمانش کرده باشن.

در این بین، یک اتفاق باعث شد عزمم رو جزم کنم و رشته‌ی روانشناسی رو دنبال کنم. اون اتفاق چی بود؟ گفتم که با هزار بدبختی نرگس رو ازین دکتر به اون دکتر می‌بردیم و آخر سر هم چیزی درست نمی‌شد. دیگه ناامید شده بودیم تا این که یه روز تو خیابون همسایه قدیمی خودمون رو دیدم. برام تعریف کرد که خواهرشوهرش تو فرانسه روانشناسی خونده و روش‌های جدیدی رو برای درمان مریض‌ها یاد گرفته. حالا اومده ایران و توی خونش کار درمان رو انجام می‌ده. نور امیدوی توی دلم تابید. چون نرگس از مطب دکتر می‌ترسید. آدرش رو گرفتیم و به نرگس گفتم می‌خوام تو رو خونوی دوستم ببرم. راضی شد. چادرش رو سرش کرد و همراهم اومد. خونوی خانوم دکتره یه آپارتمان بالای شهر مشهد بود. وقتی رسیدیم. زنگ زدیم. چند لحظه بعد یه زن جدی و موقر جلوی ما ظاهر شد. ازون تیپایی بود که ناخودآگاه دست و پات رو جلوشون گم می‌کنی. وارد خونه شدیم. خونه‌ش کم‌نور، سرد و بی‌روح بود. احساس کردم نرگس ازین خونه و خانوم دکتر خوشش نیاد؛ اما وقتی ازون جا بیرون اومدیم نرگس گفت دوست داره دوباره مستوره رو به بینه. مستوره اسم خانومه بود. احساس کردم جای درستی اومدیم و مستوره کارش رو خوب بلده. تا رسیدم خونه به خانوم دکتر زنگ زدم. گفت حدوداً یک سال هر هفته باید نرگس رو پیش من بیاری. قرار گذاشتیم هر سه‌شنبه ساعت ۶-۵ نرگس رو به خونه‌ش ببرم. هزینه‌های هر جلسه درمان خیلی زیاد بود و تقریباً همه‌ی پس‌انداز چندین و چندساله‌ی من رو تموم می‌کرد؛ اما اشکالی نداشت. با خودم می‌گفتم پول چه ارزشی داره در عوض خواهرم حالش خوب می‌شه. قرار شد من، هر سه‌شنبه ساعت ۵، نرگس رو برسونم درخونه‌ی خانوم دکتر و ساعت ۶ اون رو تحویل بگیرم. دو ماه به این روال گذشت تا این که یکی از سه‌شنبه‌ها مادرم همراه ما اومد. وقتی نرگس داخل خونه رفت و ما

تنها شدیم مادرم به من گفت بیا باهم بریم پاساژ یه دوری بزнім. ازخونه‌ی دکتر تا اونجا راهی نبود و ما می‌تونستیم ساعت ۶ برگردیم. من تردید داشتم؛ چون مادرم رو می‌شناختم و می‌دونستم توی بازار خاصیت چسبندگی پیدا می‌کنه و از مغازه‌ها کنده نمی‌شه؛ اما چکار می‌کردم مامانم از بچگی راه‌های نفوذ در من رو کشف کرده بود و در لحظه‌های حساس به نفع خودش استفاده می‌کرد. سرتون رو درد نیارم. نزدیک ساعت ۶ بود و من هنوز نتونسته بودم مادرم رو از مغازه‌ها بیرون بیارم. دلم شور افتاده بود. آخرسر به مادرم گفتم من میرم نرگس رو بیارم تا اون زمان شما از اینجا بیرون نرین. مادرم از خدا خواسته قبول کرد. نمی‌دونین به چه حالی خودم روبه خونه‌ی مستوره رسوندم. ضربان قلبم بالا رفته بود. فکر می‌کردم داره قلبم از جاش درمیاد. زنگ زدم. مستوره اومد و باهمون حالت جدیش گفت: بله گفتم سلام اومدم دنبال خواهرم. انگار اصلاً اون رو نمی‌شناخت و براش مهم نبود. جواب داد: من یه ربع پیش بیرون فرستادمش و بعد بار مسئولیت کارشو روی دوش من می‌انداخت و گفت: مگه شما بیرون نبودین؟ بهت و ناباوری من باعث شد تا چند لحظه بین من و اون سکوت برقرار بشه. بعد درحالی که من می‌کردم گفتم یعنی چی؟ شما بدون این که مطمئن باشین کسی بیرون منتظرش هست، اونو از خونتون بیرون انداختین؟ اون... اون... یه دختر مریض و هوش و حواس درست و حسابی نداره. شما چه جور دکتری هستین که این مسئله ساده‌رو درک نمی‌کنین. مستوره با عصبانیت گفت: من وقتم رو از کنار خیابون نگرفتم. شما انتظار دارین چشم‌به‌در بدوزم و منتظر تشریف‌فرمایی شما باشم؟ از بچگی به من یاد نداده بودن که توی این موقعیت‌ها، به خودم مسلط باشم و بتونم درست جواب طرفم رو بدم. بیشتر صدام می‌لرزید و بریده‌بریده یه چیزی بلغور می‌کردم. تنها چیزی که تونستم بگم این بود: نمی‌دونستم وقت شما باارزش‌تر از سلامتی و جون بیمار تونه. مستوره از

حرف من یکه خورد. در حقیقت فهمید چه گندی زده اما برای من اصلاً مهم نبود. اونقدر نگران نرگس بودم که نفهمیدم به کدوم طرف رفتم. بدون خداحافظی، پله‌ها رو دوتا یکی، پایین اومدم. با خودم می‌گفتم یه زن جوون وبی هوش و حواس توی این خیابونا که هزار جور آدم توش ریخته چه بلایی ممکنه سرش بیاد. هرچی فکرم ادامه پیدا می‌کرد نگرانیم بیشتر می‌شد. به سرعت به طرف ایستگاه اتوبوسی رفتم که هر دفعه با نرگس به اونجا می‌رفتیم؛ تا به خونه برگردیم. وقتی به ایستگاه رسیدم دیدم نرگس روی سکو نشسته و داره با چشمهای وق زده از وحشت دوروبر رو نگاه می‌کنه. طفلی فکر کرده بود که قالش گذاشتم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. برای اینکه باور کنم نرگس رو پیدا کردم و خودم رو آروم کنم به سرعت بغلش کردم صدام از حنجره‌م در نمیومد حس می‌کردم از اعماق وجودم احساسات قلیان می‌کردم گفتم: «کجا رفته بودی خانوم خانوما دلم هزار راه رفت.» نرگس خودش رو پس کشید و با ناراحتی گفت: «یادت باشه آدم باید مواظب حیوون خونگیش باشه.» این حرف من رو یاد عمق بدبختی اون و خودم انداخت بغضم ترکید و اشکم سرازیرید. میدونین گریه کردن کنار خیابون صفای دیگه ای داره از کنارت آدمایی رد می‌شن که احتمالاً دیگه اونا رو دوباره نمی‌بینی؛ بنابراین به راحتی به اونا می‌فهمونی که بدبخت‌ترین آدم دنیایی و اونا می‌تونن نظاره‌گر این سنگ تیبیاخورده‌ی رنجور باشن و ازین سناریوی غم‌انگیز عبرت بگیرن و تو احساس کنی دل همه برات سوخته و ازین طریق تحمل مشکلات آینده برات راحت تر بشه. انگار دوباره موتورت رو روشن کردن. خیلی باحاله شما هم امتحان کنین. بگذریم بعد از اجرای نمایش گریه‌ی خیابونی دست نرگس رو گرفتم و با هم دنبال مامان رفتیم. توی یه مغازه پیداش کردیم. ما رو که دید گفت: کدوم گوری بودین چقدر دیر کردین؟ می‌دونستم اصلاً به ما فکر نکرده بود؛ ولی می‌خواست مثل همیشه، ما بدهکارش باشیم. سه تا آبمیوه

گرفتم تا هر سه مون سرحال بیایم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم و چند دقیقه از جریان زندگی غافل شدیم. وقتی که آبمیوه‌ها مون تموم شد؛ مامانم شروع کرد به ارائه لیست بدبختی‌های جدید موجود در فامیل و در پایان هم همه‌ی اون بدبختی‌ها رو به حساب خوشبختی ما گذاشت! و از ما خواست که خدا رو شکر کنیم! بعد پرسید: «راستی ناهید نگفتی چرا این قدر دیر کردی؟ مگه چقدر راه؟ حواستون به مغازه‌ها پرت شد؟» دیگه طاقت نیاوردم و ماجرا رو براش تعریف کردم. بعد از شنیدن این ماجرا، مامانم گفت: «فکر کنم ناهید این خانومه خودش مشکل داره. دیگه نرگس رو پیشش نبر.» حرف حساب جواب نداشت. هرچند بعد از این اتفاق خود نرگس ترسیده شد و دیگه همراه من هیچ جا نیومد. این ماجرا خیلی روی من تأثیرگذار بود. تصمیم گرفتم هرچور شده روانشناسی رو دنبال کنم. تا در مواقع لزوم که البته توی خانواده‌ی ما تقریباً همیشه این مواقع وجود داره، بتونم تصمیم درست‌تری بگیرم و نیازی به افرادی مانند مستوره نداشته باشم.

باید بگم نشستن پای کتاب و درس خوندن برای کنکور، اونم بعد از سالیان سال خانه‌داری، کار ساده‌ای نبود؛ اما تصمیم جدی بود؛ و به این راحتی دست‌بردار نبودم. البته یه شانس بزرگ هم داشتم. راستش من فقط یه بچه داشتم. یه پسر به اسم حمید؟! اونم که بیشتر وقتا واسه‌ی خودش بیرون از خونه پرسه می‌زد؛ بنابراین خونه‌ی آروم و ساکتی داشتم که برای درس خوندن حرف نداشت. با این حال به شما بگم که دو سال طول کشید تا بالاخره قبول شدم یکی از بهترین لحظه‌های زندگی من، زمانی بود که فهمیدم رشته روانشناسی قبول شدم. احساس کردم اولین باریه که توی زندگی‌م، واسه‌ی خودم کاری انجام دادم. سر از پا نمی‌شناختم. از تیکه پروندن‌های حمید هم ناراحت نمی‌شدم و به اونا می‌خندیدم. اوایل انگیزم زیاد بود اما یواش‌یواش فهمیدم که توی دانشگاه فقط مراسم یادگیری اجرا می‌شه و از

خود یادگیری خبری نیست که نیست. مثل اینکه هرروز شما سفره بندازین و کلی کاسه و بشقاب بیارین و دورهم بشینین و ازخوشمزه گی غذاها صحبت کنین. بعد هم سفره رو بدون اینکه غذایی سرو شده باشه جمع کنین و بیرین تا فردا دوباره روز از نو، روزی از نو... نمی‌دو نم شاید توقع من زیاد بود ولی انتظار داشتم کسایی رو توی دانشگاه ببینم که خودشون شاداب و سرحال هستن و می‌دونن چطور زندگی کنن و حالا می‌خوان به دیگرانی که حالشون ناخوشه کمک کنن؛ اما این طور نبود. بیشتر دوست‌ها و همکلاسی‌هام... حتی استادهام، توی کارخودشون مونده بودن. اگه ظاهر درست و حسابی و باکلاس اونا رو که مثل یک سیم‌خاردار دور شخصیت‌شون کشیده شده بود؛ رد می‌کردی اونوقت با یک بیابون روبرو می‌شدی. یک منظره پُر از هیچ‌چیز... و من، دیدن این آدما برام روزبه‌روز سخت و سخت‌تر می‌شد.

دیگه ناامید شده بودم و کم‌کم داشتم به حرف حمید می‌رسیدم. حرف حمید چی بود؟ راستش، یه روز که من توی خودم بودم و داشتم با خودم کُشتی می‌گرفتم نزدیک من اومد و گفت: «می‌دونی شما روانشناسا مثل کی می‌مونین؟» گفتم: «نه نمی‌دونم.» حمید لحن صداس رو جوروی کرد که فهمیدم می‌خواد قلمبه بارونم کنه. باهمون لحن کنایه آمیزش به من گفت: «شما روانشناسا مثل کسایی هستین که مدام سرشون توی سطل آشغال بقیه‌س و نمی‌دونن که بوی گند، خونه خودشون رو برداشته.» دیدم باهمون عقل ناقصش داره حرف درستی می‌گه اما خیلی زور داشت از تموم زحمت‌هام دست بکشم و به خاطر این حرفش تحصیل رو ول کنم. از لُج حمید هم که شده باید روان‌شناسی رو ادامه می‌دادم و خم به ابروم نمی‌آوردم. این جوروی شد که فیلمِ خُنک^۵ تحصیلات عالیه رو تا فوق‌لیسانس همچنان دنبال کردم.

۵. خنک در لهجه مشهدی یعنی بی‌مزه

این ماجرا ادامه داشت تا این که با یک استاد جدید آشنا شدم. استادی به نام بهزاد همایون فر که یکی دو ترم بود به صورت مهمان برای گروه روان شناسی درسی رو ارائه می کرد. دکتر همایون فر مدرکش رو از آلمان گرفته بود. بعداً فهمیدیم که همایون فر از نظر تحصیل دانشگاهی یک موجود دو زیسته؛ یعنی هم جامعه شناسی خونده و هم روان شناسی؛ اما در گروه جامعه شناسی تدریس می کنه و به تازگی توسط گروه روان شناسی هم کشف شده.

در اولین برخورد مدل لباس پوشیدنش بود که نظر همه روبه خودش جلب می کرد. برخلاف همه ی استادهای دیگه لباس اسپورت می پوشید. کوله ش رو هم پشتش می انداخت و به دانشگاه میومد. انگار توریسته که برای بازدید از یه مکان سرگرم کننده اومده. بیشتر وقتا چهره ی شاد و پرانرژی و خندونی داشت. اصلاً کلاس گذاشتن توخونش نبود. خیلی زود باهاش صمیمی می شدی. بر اثر دانش و علمی که در وجودش نشسته بود در همون برخورد اولیه همه روبه طور ناخودآگاه وادار به احترام می کرد. همه می دونستن در کنار اون چیزهایی یاد می گیرن که جای دیگه یا پیدا نمی شه یا خیلی باید بگردی و انرژی صرف کنی تا اون رو خودت یاد بگیری. کلاس های درسش جذاب بود. چون درباره ی روحیات و خلق و خوی مردم کشورهای دیگه صحبت می کرد و رفتار اونا رو بدون هیچ پیش داوری با رفتار خودمون مقایسه می کرد و می گفت که کالای کمیاب در همه جای دنیا معناست. می گفت دیگه آدم کمتر سرشون رو بالا می گیرن تا آسمون پرستاره ی بالای سرش رو ببینن چون هرکسی می خواد خودش یه ستاره بشه. اگه هم نمی تونه ستاره بشه خودش رو جای یه ستاره تصور می کنه. حرف های استاد همایون فر مثل آب گوارایی بود که به کام تشنه ی من می ریخت. منی که همیشه تو کار دودره کردن کلاس ها به عناوین مختلف بودم دلم نمی خواست کلاس های اون تموم شه معمولاً از ترس

غر ولوند بچه‌ها سر کلاس درس، سؤال نمی‌پرسیدم؛ اما بعد از کلاس تا جایی که امکان داشت دست از سرش برنمی‌داختم. انگار سؤالات همیشگی من، زخم‌های کهنه‌ای بودن که با دیدن همایون فر دوباره متوجه اونا شده بودم. می‌خواستم بدونم چطور می‌شه از شر ابتذال زندگی و روزمرگی خلاص شد و تغییر و تحول دائمی روحی داشت دلم می‌خواست شرایط خودم و خانوادم رو برای همایون فر بگم و ازون بخوام که به من کمک کنه اما... فرصتش پیش نمیومد همیشه دورش پر از دانشجو بود و مجالی برای این حرف‌های خصوصی‌تر باقی نمی‌موند.

این جریان گذشت و گذشت تا این که آخرای ترم همایون فر موضوعی رو مطرح کرد که انگار همون چیزی بود که من می‌خواستم. اون به ما گفت که ناخواسته خیلی از روانشناسا به سمت بررسی افرادی رفتن که از نظر روحی و روانی آسیب‌دیده هستن اما جایه مطالعه درباره‌ی کسانی که تونستن تحولات مثبت روحی داشته باشن خیلی خالیه. زنگ صدش هنوز توی گوشمه: حالا وقت اون رسیده که ما به آدمایی که خودشون رو از منجلاب عادت‌ها و رفتارهای ناپسند بیرون کشیدن بپردازیم و راز شکوفایی این گل‌های مرداب رو دریابیم. بعد از این حرف‌ها همایون فر به ما گفت که اگه کسی پایان‌نامه‌ش رو، همین موضوع انتخاب کنه حاضر راهنمایی کارش رو به عهده به گیره فقط شرط کرد که باید خیلی دقیق و سر زمان‌های اعلام‌شده به اون سر بزنه. من به سرعت دستم رو بالا گرفتم و گفتم که من خیلی به این موضوع علاقه‌مندم. همایون فر هم که در طول ترم، متوجه انگیزه‌ی من شده بود قبول کرد. بعد به من چند کتاب معرفی کرد که بخونم. انصافاً هم کتاب‌های خوبی بود؛ اما نکته اینجا بود که این حرف‌ها باید در عمل روی یه نفر تست می‌شد. همایون فر ازم خواست توی اطراف‌یام کسی رو پیدا کنم که تغییرات مثبتی در زندگیش ایجاد کرده باشه؛ اما من هر چی دوروبرم رو نگاه کردم تا فرسنگ‌ها کسی رو ندیدم که عوض

شده باشد. همه در اخلاق و رفتارشون ثابت قدم بودن و یه راه رو انتخاب کرده و به غلط یا درستش کاری نداشتن. بعد از مدتی جستجو، ناامید شدم و به همایون فر گفتم که ظاهراً نسل این جور آدم‌ها منقرض شده اما اون نظر دیگه‌ای داشت. معتقد بود که اگه خوب بگردم می‌تونم فرد موردنظرم رو پیدا بکنم. راهنمایی عجیبی هم به من کرد. گفت میون آدم‌هایی که معتاد بودن یا زندانی بودن و آزاد شدن، فرد مورد نظرم رو جستجو کنم؛ اما وقتی به فامیل نگاه کردم دیدم که معتادای فامیل من و حمید همه به آخر خط رسیده و چیزی از زندگی نفهمیده بودن.

گیر افتاده بودم. نمی‌خواستم دست‌خالی پیش استادم برگردم و از طرفی یه هم‌چین آدمی رو هم پیدا نمی‌کردم. زمان به سرعت سپری می‌شد و من احساس درموندگی می‌کردم. دو ماه شد که دانشگاه نرفته بودم حالا دیگه از مواجه شدن با همایون فر می‌ترسیدم. می‌دونستم که پشت چهره‌ی مهربونش خیلی جدیه و باکسی شوخی نداره. به دوستم گفته بود که به خانوم ضیایی بگین با من تماس به گیره. وقتی این خبر رو به من داد دل‌شوره‌ی بدی به جونم افتاد. با خودم گفتم: «یعنی چی می‌خواد بگه.» حاضرشده و رفتم دانشگاه. یه پام پس می‌رفت و یه پام پیش. احساس کردم که روز قیامت و الان نامه‌ی اعمالم روبه دست چپم می‌دن. دم در اتاقش رسیدم. در زدم. صدای آهسته‌ای از پشت در اومد: «بفرمایید» در روباز کردم و استاد رو پشت میزش دیدم. مشغول مطالعه بود. سلام کردم آرام و خیلی جدی جواب سلامم رو داد. بعد از من خواست که روی صندلی بشینم. فکر می‌کردم صدای قلبم رودار می‌شنوه.

اول از من تعریف کرد و گفت که دانشجوی علاقه‌مندی هستم اما بعد اضافه کرد که فکر نمی‌کنه بتونم از پس این پایان‌نامه بریام. جویده‌جویده جوری که صدای خودم برام ناشناخته بود گفتم: «به خدا من خیلی روی این موضوع کار کردم و دوست

دارم اونو انجام بدم ولی کسی رو پیدا نمی‌کنم. تورو خدا یه فرصت دیگه به هم بدین» همایون فر قبول نمی‌کرد. گریه‌م گرفت. جوری گریه می‌کردم که بعداً خودم هم تعجب کردم این همه آب کجای چشمم جا شده بوده. استادِ رقیق‌القلب به من گفت: «اگه نمی‌خوام روی این موضوع کار کنین برای اینکه که نمی‌خوام اذیت به شین و الا اگه اصرار دارین خُب یه هفته به شما فرصت می‌دم اما بعد ازون...» گفتم: «باشه چشم من دوباره تلاش می‌کنم.» و با تشکر زیاد از اتاق بیرون اومدم اما نای راه رفتن نداشتم. حالا نمی‌دونستم چه جور ازین فرصت پیش اومده استفاده کنم. باید کسی رو پیدا می‌کردم که زندگیش رو دگرگون کرده باشه. از این که همایون فر من رو یه آدمی می‌دونست که از پس این کار بر نمی‌یاد احساس بدی داشتم. انگار با لباس سفید کنار خیابون وایسادم و یه ماشین رد شده و آب کثیف کف خیابون رو به روی من پاشیده و رفته. یه حس حقارت توأم با آبروریزی داشتم. آخه می‌شه نظر خیلی‌ها رو بی‌خیال شد ولی نظر بعضی‌ها مثل مُهر تأیید روی شخصیت آدم می‌مونه. نظر این افراد که خودشون کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی معنا هستن خیلی مهمه. بر اساس نظر اوناس که می‌تونن بفهمی کجای زندگی هستی و وزنِ بودنِ چقدر... حالا دیگه بقیه‌ی ناکامی‌های زندگی‌م، همه از فرصت استفاده کرده بودن و مدام جلوی چشمم رژه می‌رفتن.

از دانشگاه که برگشتم، حالم حسابی بد شده بود. به خودم و زمین و زمان بدویراه می‌گفتم. نمی‌دونم چه جوری رسیدم خونه و غذا درست کردم. اون روز حوصله‌ی دیدن هیچ کس، حتی خودم رو نداشتم. چه برسه به بقیه. حالا فکر کنین توی این شرایط بودم که حمید زنگ زد و گفت میاد دنبالم بریم بازار... واسه چی؟ واسه خریدن ال سی دی. خُب شما بگین من چه جوری می‌تونستم جلوی حمید وانمود کنم جونم برای تلویزیون در می‌ره و از این همه توجه اون به زندگی کیفیتم کوک

کوکه، آره حمید به سرعت می فهمید اوضاع واحوالم مناسب نیست و برای کسی که اون رو می شناخت، معلوم بود که توی این موقعیت ها گل از گلش می شکفه و به طرز دیوانه‌واری شروع به مسخره کردن می کنه. اون روز هم حمید با دیدن من شروع کرد و گفت: «خانوم افسرده ضیایی چی شده کشتی تون به گل نشسته.» گفتم: «ولم کن حمید استادم یه تشت آب یخ ریخته رو سرم حوصله‌ی متلک‌های تو رو دیگه ندارم.» حمید به خنده به هم گفت: «چه جالب دانشگاه شما هم چین بی فایده هم نیست. حالا به خانوم چی گفته؛ برم شکمش رو سفره کنم» گفتم: «مسخره‌بازی در نیار بیا بریم تو ماشین برات تعریف می کنم.» وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم. از ته دل خندید. بهش گفتم: «کجاش خنده دار؟» حمید گفت: «یادته می گفتمی که داری تغییرات مثبتی می کنی و به من می گفتمی که تو مثل مجسمه ابوالهول هستی که چند هزارساله از جاش تکون نخورده حُب خانوم برو پیش آقای همایون فر و بگو من خودم کسی هستم که تغییر کرده.» ترجیح دادم که بیرون رو نگاه کنم و دهن به دهنش نزارم تا زمانی که ماشین رو پارک کرد. بین ما حرفی ردوبدل نشد. حمید که نمی خواست من باین حال باهاش مغازه بیام رو کرد به من و گفت: اما سوای شوخی اگه اخمات رو واکنی من تا هفته‌ی دیگه یکی رو واست پیدا می کنم که تا آسمونا رفته باشه حالا بخند و از ماشین پیاده شو این دوروبرا ازین آدمای زیادن. من می دونستم که داره همین طوری یه چیزی میگه اما باز با خودم گفتم: «یعنی میشه این اطراف کسی باشه که راهی به رهایی پیدا کرده باشه؟»

دیدار دوباره

هوا تاریک شده بود و ما همچنان از این مغازه به اون مغازه می‌رفتیم. نزدیک چهار طبقه رسیده بودیم که داد من در اومد و به حمید گفتم: «من دیگه انرژی ندارم. می‌خوام برگردم خونه.»

حمید گفت: «ای بابا تازه اومدیم، چی چی رو می‌خوای برگردی. می‌دونی که من سلیقه‌ی تو رو از خودم بیشتر قبول دارم. پس وایسا همین مغازه رو هم ببینیم بعد باهم میریم.»

می‌دونستم داره بُلَف میزنه. حمید دوست داشت مراسم خریدش با حضور من برگزار بشه. این جواری کارش تأیید می‌شد و دیگه حرف‌وحدیثی توش نبود. یک‌جور شریک جرم برای خودش می‌تراشید و جلوی قرقر کردن‌های بعدی من رو می‌گرفت. ولی اون شب به جان شما خیلی خسته بودم. برای همین گفتم: «حمید من حالم اصلاً خوب نیست می‌خوام یه جا بشینم و استراحت کنم. بیا برگردیم و یه روز دیگه بیایم. باور کن دلم این قدر هوس چای کرده...»

چایی از معدود چیزایی بود که منو و حمید رو کنار هم می‌نشوند. هر دو تاملون

عاشق چایی‌هایی بودیم که تو خونه درست می‌کردم. حمید نگاهی به من انداخت و گفت: «راست میگی. هوا هم سرد شده چایی خیلی می‌چسبه. بزار بینم این دور و برها کافی‌شاپی... چیزی... نیست.» فهمیدم امشب حمید قصد کرده هر طور شده ال سی دی رو بخر.

از یه مغازه‌دار آدرس کافی‌شاپ پرسید. مغازه‌دار که مردی میان‌سال بود گفت: «کافی‌شاپ چی هست؟» حمید گفت: «یه جایی مثل چایخونه.» مرد مغازه‌دار با دست اشاره به ساختمونی کرد و گفت: اون «جایه چایخونه‌ی سنتی هست، تابلو زده برگ سبز فقط بالا سرتون رو نگاه کنین چون طبقه‌ی دومه.» حمید رو به من گفت: «بزن بریم.»

اما من از فضای چایخونه‌ها خوشم نمیومدم. راستش رو بخواین هم‌چین احساس امنیت نمی‌کردم. به حمید گفتم «چایخونه که جای ما نیست. یه عده آدم علاف، دورهم جمع میشن.» حمید جواب داد: «به ما چه مربوط. ما با اونا کاری نداریم. بیا بریم. تیتیش بازی هم در نیار.»

با اکراه قبول کردم. جلوتر رفتیم. حمید همین‌طور سرش رو بالا گرفته بود تا تابلوی چایخونه رو رد نکنه. به ساختمون چایخونه رسیدیم اما حمید تابلو رو هنوز ندیده بود. بهش گفتم: «آهای پسره‌ی سربه‌هوا اینجا رو نگاه کن. فلش زده چایخونه‌ی برگ سبز، طبقه‌ی دوم.»

حمید برگشت و با نگاهش فلش‌ها رو دنبال کرد و گفت: «آفرین خانوم... یکی زبونت، یکی هم چشم‌هات حرف ندارن.» بعد هم پاشو روی پله‌های باریک و کهنه گذاشت و بالا رفت. من هم به دنبالش رفتم. پاگرد اول رو که پیچیدیم در ورودی چایخونه جلوی چشم مون ظاهر شد. پرده‌ای جلوی در آویزان بود که روش عکس

یک درویش کشکول به دست نقاشی شده بود. حالتی در چهره‌ی درویش بود که انگار به آدم می‌خواست چیزی بگه؛ مثلاً بگه که هر چی اون بیرون هست رو بزار همون جا باشه و چند لحظه فارغ از این و اون داخل این فراموش خونه بشو.

حمید زنگوله‌ای رو که از سر در چایخونه آویزون شده بود، به صدا درآورد و داخل شد. منم پشت سر حمید وارد شدم. برخلاف تصورم اونجا زیاد شلوغ نبود؛ و بوی قلیون هم توی فضای نیچییده بود. صدای دلنوازی تمام محیط رو فراگرفته بود. دوروبر رو نگاه کردم تا بهترین جا رو برای نشستن انتخاب کنم. سمت راستم تخت دنجی بود که دختر و پسری روی اون نشسته و غرق حرف زدن باهم بودن. سمت چپ یک راهرو بود که با گذر از اون به فضایی می‌رسیدی که از نگاه بقیه‌ی مشتری‌ها دور بود. این فضای خصوصی، اون شب پُر پُر بود. کیپ تا کیپ روی تخت‌هاش آدم نشسته بودن و باهم گپ می‌زدن. یکی هم داشت برای بقیه نی می‌زد. از حرف‌هایی که باهم می‌زدن معلوم بود دوست‌های قدیمی هستن که دورهم جمع شدن و دارن خاطره تعریف می‌کنن. صاحب چایخونه پشت میز نشسته نبود. من و حمید هم آروم از کنار پاچال گذشتیم و به سمت تختی که کنار پنجره بود رفتیم.

قبل از اینکه روی تخت بشینم، از پشت پنجره بشهر و مردمی که با شتاب در حال آمدوشد بودن نگاه کردم. برام جالب بود. آدم تا بیست سی تا پله رو بالا می‌ره جور دیگه آدمای اون پایین رو نگاه می‌کنه. انگار نه انگار خودش تا همین چند دقیقه پیش یکی از همون آدمای بوده. بشهر، به چراغ‌های خیابون و ماشین‌هایی که زنجیروار پشت سر هم می‌رفتن تا هر چه سریع‌تر به آرامش برسن؛ نگاه کردم. نمی‌دونم چی شد که دوباره رشته افکارم سراغ دانشگاه و همایون فر رفت. تا یک هفته‌ی دیگه باید کسی رو پیدا می‌کردم که زندگیش رو متحول کرده باشه. آخه از کجا؟ توی این شهر این همه آدم هست ولی همشون توی کار خودشون موندن. یکی‌ش شخص شخیص

خودم. توی این افکار بودم که حمید صدام کرد: «بیا به شین خانوم خستگی ت رو در کن که باز باید بریم بازار. اون وقت نگی که خسته‌ام‌ها.»

کفش‌هام رو درآوردم و آماده نشستن شدم. یک‌دفعه صدایی رو شنیدم. به طرف صدا برگشتم. دو نفر مرد ریشو که دکمه‌های پیراهنشون رو تا آخر بسته بودن؛ وارد چایخونه شدن. یکی از اونا چاق و قدکوتاه بود و شکمش مثل ژله آروم و قرار نداشت. اون یکی دیگه کمی قدبلند و لاغر بود. یک چپیه هم دور گردنش انداخته بود و چند تا انگشتر عقیق بزرگ هم توی دستش کرده بود و با دست دیگه‌ش هم تسبیح می‌چرخوند... زمانی که من به طرف صدا برگشتم؛ مرد چپیه‌دار به طرف فضای خصوصی چایخونه می‌رفت و با صدایی بلند و باحالتی از تحکم و عصبانیت می‌گفت: «شما دارین اینجااااا... موسیقی زنده اجرا می‌کنین؟...» بعدش دیگه ندیدمش.

فقط احساس کردم سؤالی که پرسیده شده بود اونقدر سنگین بود که همه در سکوت به دنبال یافتن پاسخش بودن. آره جو خیلی سنگین شده بود تا این که صدای دیگه‌ای به گوشم خورد. برخلاف صدای قبلی که خشک و عصبانی بود، صدای دوم راحت و آزاد بود و ته مایه‌ای از خنده و شوخی داشت.

«آقا چه خبره!!! هم‌چین گفتین موسیقی زنده... موسیقی زنده که بیچاره کشته

شد.»

صدای مرد لاغراندام، دوباره بلندتر و این بار عصبانی‌تر به گوشم رسید

– «بسه آقا جمع کنید این فضاخت خونه رو. بساط همه‌چیز که هست. موسیقی...»

لهو و لعب»

در این دم بود که ادامه‌ی معرکه رو مرد چاق به عهده گرفت و با صدایی که دو سه پرده از صداهای دیگه بلندتر بود فریاد زد: «شما دوتا، بفرمایین چه نسبتی

باهم دارین؟» و منتظر جواب شد. از جایی که نشسته بودیم می‌شد احساسات این قمری‌های عاشق رو کاملاً دید زد. بیچاره رنگ از رخ دختره پریده بود و پسر هم به تِه تِه پته افتاده بود. مرد چاق که علامت‌های دلهره و دست‌پاچگی رو خوب می‌شناخت با خشونتِ تحقیرآمیز پرسید: «اسم شما چیه خانوم؟» دختر که از این همه تحقیر و خشونت زبانش بند اومده بود شروع کرد به گریه کردن. مرد چاق فریاد می‌زد: «گفتم اسمت چیه؟ - آدرس خونه تون کجاست؟ پدر، مادر، کس و کاری داری یا نه؟ چرا خفه‌خون گرفتی؟ تا دو دقیقه پیش که گل می‌گفتی و گل میشنوفتی. بگو دیگه ... بگو شماره‌ی تلفن خونه تون چنده...» بعد نگاه شو به طرف پسر برگردوند و گفت: «تو چی مرتیکه؟ با توأم. حالا دیگه جاگیر آوردی و راحت نشستستی دخترهای مردم رو اغفال می‌کنی؟»

پسر که به نظر می‌اومد خیلی مؤدب و موقر باشه با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت: «لطفاً ادب رو رعایت کنین این چه طرز برخورد با دوتا انسان؟».

مرد چاق که این بار عصبانی‌تر از گذشته بود با دست‌به‌سینه‌ی پسر زد و اون رو به عقب هل داد و فریاد زد: «انسان!!!! اسم خودتو گذاشتی انسان. شماها لایق گیوتین هستین همه‌چیز رو به لجن کشیدین و بعد دم از انسانیت می‌زنین... حالا وقتی چند روز مهمون ما بودی زبون آدم‌ها رو یاد می‌گیری. پاشین ... یالا با هردوی شما هستیم... نمک به حروم‌ها.» بعد رو به هم‌کارش کرد و گفت: «زنگ بزن پاسگاه بیان این دوتا رو بیرن.» همون صدایی که آروم و بی‌خیال درباره موسیقی زنده نظر داده بود، این بار محکم‌تر شروع کرد به صحبت: «چه خبره آقا؟ ... صدا تو بیار پایین. اینجا محل کسب و کاره ... نه بازار مسگرها...»

کمی طول کشید تا مرد چاق، خودش رو جمع‌وجور کرد. انگار تا حالا انتظار یه هم‌چین برخورد قاطع‌ای رو نداشت... اما بعد تمام توانش رو برای حمله به کار گرفت.

«چی... میگی کسب و کار. شما دارین اینجا مردم رو اغفال می کنین و بهش می گین کسب و کار. حالا وقتی در اینجا رو تخته کردیم می فهمی که کار و کسب یعنی چی؟»

صاحب همون صدا بلافاصله جواب مرد چاق رو داد: «وایسا ببینم... تو با کدوم مجوز وارد چایخونه ی من شدی و داری مردم رو تفتیش می کنی. هاااااا. ها؟»

این بار مرد لاغر به میدون اومد و گفت: «خیلی تند نرو و الا شما رو هم مثل این جوجه فوکلی ها، کت بسته ازین جا بیرون می برم»

نگران شده بودم. رو به حمید کردم و گفتم: «من که میگم من رو این جور جاها نیار»

حمید انگار که داره فیلم پلیسی می بینه. آهسته گفت: «وایسا. وایسا... مثل اینکه داره به سمت تلفن می ره»

ستونی که روبروی ما بود اجازه نمی داد تا صحنه ها رو بدون سانسور ببینیم. فقط متوجه شدیم که صاحب چایخونه داره شماره تلفنی رو می گیره؛ اما واسه چی؟ من هم مثل حمید علاقه مند شده بودم تا ادامه ماجرا رو دنبال کنم. در این لحظه صدای صاحب چایخونه رو شنیدم: «سلام حاج خانوم... چطورین؟ خوبین؟ سرهنگ کریمی تشریف دارن؟... نیستن؟ ... پس بی زحمت بهشون بگین یه تماس با چایخونه ی برگ سبز بگیرن. کار مهمی باهشون دارم. من منتظر تلفنشون هستم... خداحافظ...» و گوشی رو گذاشت؛ و بعد از چند لحظه دوباره صداش رو شنیدم که خطاب به مرد لاغر اندام می گفت: «حالا وقتی فردا یک گزارش از رفتار روی میز سرهنگ کریمی بود اون وقت می فهمی یک من آرد چند تا فطیره. همه ی بچه های اینجا هم شاهدن، تو چه طوری با کارگرهای من رفتار کردی و از اونا حق حساب خواستی. تا

حالا هر کاری خواستین کردین و ملت هیچی نگفتن. شما در قبال این لباس مسئول هستین حالا اگر فراموشتون شده یکی هست که به یادتون بیاره. تو خوب می‌دونی جرم کسی که آگاهانه چهره‌ی پلیس رو جلوی مردم خدشه‌دار کنه چقدر؟ حالا بگرد تا بگردیم. ببینم پرونده‌ی تو قطورتر میشه یا مال من؟»

با شنیدن اسم سرهنگ کریمی و دیدن رفتار صمیمانه‌ی صاحب چایخونه با خانواده‌ی اون، مرد لاغر لحنش رو آروم‌تر کرد و گفت: «بالاخره شما می‌دونین که وظیفه ما حفظ نوامیس مردم و خُب... مجبوریم که به روابطی که مشکوک حساس باشیم. ما که نمی‌خوایم خدایی نکرده آرامش کسی رو به هم بزنیم.» در این لحظه پسر جوون که ملایمت مرد چاق رو دید، انگار که چون تازه‌ای گرفته باشه گفت: «اما شما حق نداشتین که به ما توهین کنین». برخلاف انتظار، صاحب چایخونه به جای مرد لاغر اندام جواب جوان جوایای حق رو داد و گفت: «بسه دیگه فعلاً بدو برو آبدارخونه. نمی‌بینی بوی چایی جوشیده همه‌جارو برداشته.»

پسر برای چند لحظه بهت‌زده به صاحب چایخونه نگاه کرد؛ اما خوشبختانه اون قدر باهوش بود که متوجه بشه نباید بیشتر از این، موضوع رو کش بده. برای همین کفش‌هایش رو پوشید و زود از جلوی چشم مأمورها و صاحب چایخونه دور شد.

برای چند لحظه دوباره سکوت فضای چایخونه رو پر کرد. تا این که زنگ تلفن این سکوت رو شکست. صاحب چایخونه به سمت تلفن رفت. حالا من نیم‌رخ اون رو می‌دیدم. احساس کردم چهره‌ی اون برام خیلی آشناست تلفن رو برداشت و بلند شروع به احوالپرسی کرد.

«سلام جناب سرهنگ چطور هستین؟... خوبین؟ ممنون از اینکه زنگ زدین...»

و بعد از اینکه نیم‌نگاهی به جمع انداخت؛ ادامه داد: «می‌خواستم بگم این هفته نمی‌تونم خونتون بیام. اجرایی توی یک شهر دیگه دارم. بعداً خدمتون می‌رسم. راستی در مورد اون جریان...»

معلوم بود که صاحب چایخونه و جناب سرهنگ با هم جریان‌های زیادی داشتن که ما از اون بی‌خبر بودیم و فقط باید این گفتگو رو تا به انتها دنبال می‌کردیم. خوشبختانه جناب سرهنگ ازون آدمای پرچانه نبود و بعد از مدت کوتاهی صاحب چایخونه، تلفن رو سر جاش نشوند؛ روبه مرد لاغراندام کرد و گفت: «سرکار اگه کار دیگه‌ای هست...». مأمور لاغراندام اجازه نداد حرف صاحب چایخونه تموم بشه. باکمی عجله گفت: «نخیر. شب خوبی داشته باشین» و بعد به همراه دوستش از نظرها ناپدید شد.

مدتی گذشت تا جو چایخونه به حالت قبل برگشت. دختر و پسر جوون پیش صاحب چایخونه اومدن و ازش تشکر کردن، صدای مهمونای خاص هم بلند شد که: «حسن دمت گرم خوب چینگشون رو چیندی ... طرف نفهمید که چطور پله‌ها رو پایین بره. ای‌والله بابا تو دیگه کی بودی؟»

صاحب چایخونه به طرف ما برگشت تا از ما به خاطر پیش اومدن این جریان عذرخواهی کنه. تا اون لحظه من چهره‌ش رو ندیده بودم اما وقتی برگشت و کامل دیدمش...

خشکم زد. خودش بود!... آره خودش بود! همه‌ی هیجانان‌بچگیم، کسی که بیشترین خنده‌های زندگیم رو با اون داشتم. آره... حسن بود. با دیدنش تمام وجودم گرم شد. دلم می‌خواست به طرفش برم و باهاش روبوسی کنم. نفسم بند اومده بود، قلبم تند تند می‌زد. غرق افکارم بودم که صدای حمید من رو به خودم آورد: «حسن!

تویی... چونور اینجا چه کار می‌کنی؟»

صدای قهقهه‌شون تمام فضای چایخونه رو پر کرد. برخوردشون تو اون لحظه برام قابل‌درک نبود، شوکه شده بودم مغزم کار نمی‌کرد نمی‌فهمیدم حسن با حمید چه نسبتی داره؟ حمید که هیجان‌زده شده بود تکرار کرد: حسن خودتی؟ چطور می‌تونی؟! میدونی چند سال همدیگرو ندیدیم؟

حسن با خنده گفت: «آره چقدر زود می‌گذره یادش به خیر چه دورانی بود؟» در این لحظه حمید متوجه شد موجود دیگه‌ای هم کنارش هست که لازمه معرفیش بکنه. با دست به من اشاره کرد و گفت: «راستی ایشون رو معرفی نکردم ناهید خانوم رئیس کمیته‌ی سلب آرامش.»

اینجا بود که حسن به من نگاه دقیق‌تری انداخت و منو شناخت. چهرش یه لحظه تغییر کرد اما به سرعت به حالت اول برگشت و گفت: «خوش اومدین خانوم اگه سروصدا شد ببخشین.»

من از بچگی مثل حسن نمی‌تونستم فیلم بازی کنم با این حال تلاشم رو کردم تا روی صدام کنترل داشته باشم سرم رو انداختم پایین و به آرومی گفتم: «خواهش می‌کنم.»

خوشبختانه حمید دنباله‌ی حرف و گرفت و گفت: اتفاقاً حسن خیلی باحال بود خستگی مون دررفت، خوب ناقل با از ما بهترن نشست و برخاست می‌کنی؟! طرف تا اسم سرهنگ رو شنید از این‌رو به اون رو شد حالا این آقا با تو چه نسبتی داره؟ حسن چهره‌ش باز تر شد. لبخندی زد و جواب حمید رو داد: «هیچی... سرهنگ کریمی رئیس پلیس این منطقه‌س. آدم خیلی باحالیه.»

حمید گفت: «آره دیگه معلومه آدم باحالیه که این موقع روز زنگ می‌زنی

خونش...»

از حرف حمید، خنده‌ش گرفت. درحالی که یک گام صدایش رو بالاتر می‌برد؛ پرسید: «فکر کردی شماره‌ی کی رو گرفته بودم؟»

حمید که در تمام عمرش فکر کردن برایش کار سختی بود و ترجیح می‌داد در لحظه زندگی بکنه؛ باحالتی گیج و سردرگم گفت: معلومه خون‌هی سرهنگ دیگه... حسن بدون اینکه حتی یک لحظه خنده از رو لب‌هاش محو بشه جواب داد: «نه بابا!!!. حیف بود واسه این آدم، از کوپن اعتبارم پیش سرهنگ خرج کنم فقط زنگ زدم خونمون. می‌دونی اینجا جاییه که خیلی‌ها میان تا آدمو تلکه کنن فکر کن من هر شب بخوام به سرهنگ زنگ بزنم...»

حمید پرسید: «پس اون تلفن که زنگ زد...؟»

حسن به میون حرفش پرید و گفت: اون که یکی از بچه‌های نوازنده بود بیچاره صدای من رو می‌شنید و فکر می‌کرد من دارم پرتوپلا می‌گم هی می‌گفت حسن!... حسن!... الوو؟ الوو...؟

حمید که از رفتار حسن کلی کیف کرده بود با تحسین گفت: «شد تو جایی باشی و ماجرا درست نکنی؟» بعد رو به من کرد و با هیجان ادامه داد: «این حسن آقا توی سربازی که بودیم با همین فیلم بازی کردنش کلی ماجرا درست می‌کرد. یادته؟» حسن سرش رو چند بار به نشانه‌ی تأیید تکون داد و گفت: «آره یادش به خیر. راستی وحید چطور؟»

«حالش خوبه برای خودش مهندسی شده و کاروبارش هم حسابی گرفته.»

«عجب! پس راست می‌گفت که نون تو فاضلاب...»

حمید با لبخند جواب داد: «آره خُب این طرح اگو رو که اجرا کردن برای وحید خیلی خوب شد.»

من نمی‌فهمیدم که حسن، چطور وحید، برادرشوهرم رو می‌شناسه؛ اما ترجیح دادم چیزی نگم. در این موقع موبایل حمید زنگ زد. این اواخر با گوشی خیلی حرف می‌زد؛ و معمولاً هم جایی می‌رفت که من صدایش رو نشنوم. به محض شنیدن صدای آهسته‌ش که گفت: الو ... دوباره تمام احساس‌های بدم زنده شدن. خشم تمام وجودم رو گرفت نمی‌دو نم‌چرا فکر می‌کردم حمید داره با یک خانوم صحبت می‌کنه؛ اما هیچ دلیل و مدرکی نداشتم فقط یک حس بود چیزی درونم می‌گفت: حس زن‌ها جلوتر از عقل اوناس. شک نکن اما اگر اعتراض می‌کردم باعث می‌شد حمید چند تا برچسب درست و حسابی به هم بزنه. پس فعلاً باید تا می‌تونستم سکوت می‌کردم. البته وقتی موبایل زنگ خورد گمون می‌کردم حمید امشب رو زیاد حرف نزنه و حرفاش رو کوتاه کنه؛ اما برخلاف انتظار من حمید از جاش بلند شد و با اشاره به حسن فهموند که می‌ره یه جای ساکت‌تر صحبت کنه. حسن نگاه معناداری به حمید و بعد به من انداخت و سرش رو به نشانه‌ی خواهش می‌کنم تکون داد. اون لحظه احساس‌های متفاوتی به سراغم اومده بود. از یک طرف حس بدی داشتم حس می‌کردم تحقیر شدم. حمید با این کارش به من و البته دوست قدیمیش نشون می‌داد که ما زیاد هم براش مهم نیستیم. از طرف دیگه حس خوبی داشتم... چون... فرصتی ایجاد شده بود تا با حسن تنها باشم و به اون چیزایی رو بگم که جلوی حمید نمی‌تونستم به زبون بیارم؛ اما مگه گفتن اون حرف‌ها به این سادگی‌ها بود.

نمی‌دو نم‌چرا با رفتن حمید قلبم دوباره شروع به زدن کرد. چیزایی در وجودم به غلیان اومده بود که برام عجیب بودن. مدت‌ها بود که دیگه شور و هیجان رو تجربه نکرده بودم. احساس گرما می‌کردم. مثل دخترهای نوجوونِ خجالتی شده بودم که با

یک حرف ساده سرخ میشن و دیگه زبونشون بند میاد. کلی حرف با حسن داشتم اما به دونه‌ش رو هم نمی‌تونستم به زبون بیارم. حسن هم ساکت بود. شاید اونم مثل من نمی‌تونست حرفی بزنه فقط چشمش رو به بیرون پنجره دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. سکوت بین ما شاید چندثانیه‌ای بیشتر طول نکشید اما همین لحظه‌های کم، برام مثل چند ساعت گذشت. دراین بین یکی از مهمون‌های خصوصی حسن به داد ما رسید. به دنبالش اومد و با صدایی که نشان از طعن و شوخی داشت گفت: «حضرت استاد تشریف نمی‌بارن، برامون ساز بزنن.» حسن نگاهی به دوستش انداخت. برق خنده‌ای توی چشمش نشست و جواب داد: «آلان میام.»

بلند شد تا پیش دوستاش بره. هنوز پشتش روبه من نکرده بود که یک‌باره این جمله از دهنم پرید:

«حسن از دست من ناراحتی؟»

برگشت و من رو نگاه کرد. چشم هاش مثل بچگی‌هاش می‌خندید. با مکث جواب داد: «چرا باید از دستتون ناراحت باشم ناهید خانوم شیرونی؟»

سال‌ها بود که کسی من رو با این صفت صدا نکرده بود. انگار از تونل زمان عبور کردم و خودم رو توی دوران قدیم می‌دیدم. روبروم پسری بود که کلی اذیتمون می‌کرد و آخرسر برای اینکه اذلمون در بیاره می‌رفت سراغ شیرینی‌هایی که مامانش قایم کرده بود. چند تا از اونا رو کش می‌رفت و باسختی فراون برامون می‌آورد. پسری که توی نگاهش خنده عجیبی بود. خنده‌ای که به تو می‌گفت: هیچی رو جدی نگیرو سربه‌سر خودت و دیگران بزار. این پسر حالا روبروی من ایستاده بود و به من دوباره باهمون طنین صدا می‌گفت ناهید شیرونی. احساس کردم داره اشک‌هام سرازیر می‌شه. رو کردم به پنجره تا حسن اشکام رو نبینه.

با لحنی آروم و مهربون گفت: «میگم آقا برات، چایی و شیرینی بیاره تا حمید نیومده من میرم پیش بچه‌ها و برمی‌گردم.» با گفتن این حرف حسن برگشت و به سمت دوستاش گام برداشت.

راه رفتنش هم به شخصیتش می‌خورد. مردم با راه رفتنشون کلی با آدم حرف می‌زنن. بعضی‌ها جووری پاشون رو روی زمین می‌کشن که از لخته کشیدنشون می‌تونی هزار بدبختی اونا رو حدس بزنی. بعضی‌ها با راه رفتنشون به آدم می‌گن که: آخرش چی؟ ول کن بابا حوصله داری. بعضی‌ها برعکس هم‌چین تند و سریع راه میرن که انگار زندگی، جز رسیدن به موفقیت و یا فرار از ناکامی و ترس و هراس نیست؛ اما حسن شبیه هیچ‌کسی نبود. اون مثل هیچ‌کدوم از این تیپ‌ها که گفتم راه نمی‌رفت. وقتی راه می‌رفت مسلط قدم برمی‌داشت اما آروم و بی‌خیال. وقتی راه رفتن این آدم رو می‌دیدی احساس می‌کردی اون توکارش وارده و به دوروبرش هم کاملاً مسلطه ... اما خب. قصد نداره که به چیزی برسه یا چیزی رو ثابت کنه.

حسن پشت ستون پیچید و پیش مهمون‌هاش رفت. من اون رو دیگه نمی‌دیدم اما صدای بقیه رو می‌شنیدم که می‌گفتن: «باز حسن رفتی خودت رو روی یکی از این تخت‌ها پهن کردی؟ فکر می‌کنی امشب میتونی از دست ما فرار کنی و ساز بزنی؟ می‌دونی چند وقت که این طوری همه باهم یکجا جمع نبودیم یا لا ساز تو در بیار و شروع کن.» صدای حسن رو شنیدم که گفت: «نمی‌دونم این علی به چه دردی می‌خوره. خوب از اون موقع چرا نی نزدی؟» صدایی بلند شد که معلوم بود مال نوازنده نیه: «خاک‌برسرت کنن حسن از اون موقع که دارم خودم رو هشت درمی‌کنم کدوم گوری بودی که صدای نی رو نمی‌شنیدی؟»

جمع خندید. خنده‌ای که معلوم نبود طرف حسابش حسن بود یا نوازنده نی؟

صداش رو شنیدم: «بردار اون نی رو امشب محفل رو تو باید گرم کنی. من مهمون دارم باید برم اونور»

. صدای یک خانوم بلند شد: «نه دیگه... نشد. امشب ما از اینجا جُم نمی خوریم تا این که شما چند تا از اون قطعه‌های چهارمضراب خودتون رو واسه ما بزنین.»

این بار صداش با درون مایه‌ای از خواهش و التماس به گوشم خورد: «جان خودم یه کم از ناخونم شکسته... از طرفی حس و حال خوبی برای نوازندگی ندارم.» صدای یک مرد به جمع کسایی که از حسن خواهش می‌کردن اضافه شد: «غلط می‌کنی حسن جمع امشب رو خراب کنی باز معلوم نیست کی بتونیم دورهم جمع بشیم... اگر امشب ساز زنی ما خودمون میریم اداره اماکن و می‌گیم اینجا موسیقی زنده برگزار میشه. تا بیان و در این فضاخت خونه رو ببندن.»

دوباره صدای خنده بلند شد. صدای حسن رو شنیدم: «تورو خدا من رو دوباره با این جماعت روبرو نکنین. من براتون با زبون هم که شده سه‌تار می‌زنم.»

چند لحظه گذشت تا صدای آروم سه‌تار بلند شد. وای خدای من چه حس عجیبی نواختنش داشت. احساس می‌کردی سازش مثل یه قصه‌گو برات همه‌ی دل‌تنگی‌هات رو روایت میکنه. آروم و محزون. غم این ساز غم بدبختی و ناله و مویه نبود. غمی بود که انگار مال آدمیه که توی این سیاره خاکی با تمام وجودش سعی میکنه یه جور ی به زندگیش معنا بده. صدای سه‌تار حسن، روایت زندگی بود. روایتی که نمی‌دونستی چرا شادی‌ش طعمی از غم داره.

حسن خوند:

«دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره... من گریه کردم»